

گفت وگوهای قرآنی

فاطمه غلامعلی تبار

قَالَ رَبِّ فَأَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ (ص: ۳۹)

شیطان بود سال‌ها عبادت کرده بود و اکنون امتحانی پیش آمده بود دستور، ظاهراً ساده بود: بر آدم سجده کنید! ملائک همه سجده کردند اما شیطان نه! سر باز زد و سرپیچی کرد چرا؟ گفت: من از آتش خلق شدم و انسان از خاکه آتش هم از خاک برتر است پس من نباید بر انسانی که از من پست‌تر استه سجده کنم خدا فرمود: از این‌جا بیرون شو که تو رانده و لعنت شدیدی شیطان اما مهلت خواست: مهلت تا روز قیامت خدا هم به او تا زمان معین مهلت داد...

...قَالَ يَا قَوْمِ اتَّبِعُوا الْمُرْسَلِينَ (س: ۲۰)

سه پیامبر با هم آمده بودند تا قومی را نجات دهند آن قوم، گمراه بودند و راه را نمی‌شناختند از همین روی، پیامبران را نپذیرفتند اول گفتند که شما هم مثل ما بید و خدا هم پیامبری نفرستاده و فقط دروغ می‌گویید بعد هم به پیامبران گفتند که اصلاً شما شوم هستید و اگر دست برنارید سنگسار تان می‌کنیم در همین گیرودار بودند که حبیب آمده حبیب نجار، دوان دوان از آن سر شهر آمد و به مردم گفت ای مردم! از پیامبران اطاعت کنید که آنان برای این کار مزدی از شما نمی‌خواهند...

قَالَ إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتَانِيَ الْكِتَابُ... (مریم: ۳۰)

مسیح به دنیا آمده بود مریم او را بغل کرده بود و به سوی شهر می‌آمد که مردم را دید مردمی متعجب از مریم و بچه‌ای که در بغلش بود سؤال‌ها شروع شدند ای خواهر هارون! پدرت که مرد ناشایستی نبود و ملامت هم زن خطاکاری نبود، حالا چه‌طور تو با این بچه؟ مریم که به دستور خدا روزه سکوت گرفته بود به کودک اشاره کرد تا از او پرسند جمعیت حیران بود که با کودک یک‌روزه چه‌طور سخن بگویند که حضرت عیسی خود به زبان آمد و گفت: همانا من بنده خدایم خلودن کتاب به من داده و...



إِذْ قَالَ لِأَبِيهِ وَقَوْمِهِ مَاذَا تَعْبُدُونَ (سافات: ۸۵)

ابراهیم خلیل الله بنده صالح خدا و پیرو حقیقی حضرت نوح بود خداپرست بود اما قومش مشرک بودند روزی از قومش پرسید که شما چه چیز را می پرستید؟ آیا به جای خدای یگانه و خالق، مخلوقات را می پرستید؟ اگر آنان را می پرستید پس خدا که خالق آن هاست چیست؟ بعد از این، تلاش کرد تا در عمل، وجدان خاموش آنان را بیدار کند این بود که روزی به آن ها گفت «من هم می خواهم مثل شما ستاره پرست شوم!» اما وقتی که شب به پایان رسید و روز شد و ستاره ها غروب کردند حضرت ابراهیم به آن ها گفت: من خدایی را که روزها غروب کند و شبها بیاید دوست ندارم.

قَالَ هِيَ عَصَايَ أَتَوَكَّأُ عَلَيْهَا وَأَهُشُّ بِهَا عَلَى غَنَمِي... (طه: ۱۸)

بعد از چند سال کار، آن شب با اهل و عیالش به شهر برمی گشت شب تاریکی بود تا این که بر بالای کوه آتشی دید به اطراف پاش گفت شما همین جا بایستید من می روم بینم چه خبر است شاید هم یک شعله از آتش را بگیرم و بیاورم وقتی که به بالای کوه رسید ناگهان آن ندای دل نشین آسمانی را شنید ای موسی! من پروردگار توام. کشت را در آور که این جا ولادی مقدس طور است بعد صدا از موسی پرسید که در دستانت چه داری؟ موسی جواب کاملی داد این عصای من است که بر آن تکیه می کنم و به وسیله آن برای گوسفندانم از درختان برگ می ریزم و نیازهای دیگری هم به

وسيله آن برآورده می کنم، صدا گفت: آن را بیا نذر! موسی، عصا را انداخت و ناگهان ازدهایی دید که به سرعت حرکت می کند.

قَالَ قَدْ أُوتِيتَ سُؤْلَكَ يَا مُوسَى (طه: ۲۶)

چند چیز از خدا خواسته بود می خواست تا خدا سینه اش را برای بالا رفتن تحملش گشایش دهد تا کارش آسان شود زبانش را روان سازد تا سخنش را بفهمند و این که برادرش هارون را وزیرش قرار دهد خدا به موسی فرمود: ما آن چه خواستی را به تو می دهیم اما قبل از این هم بر تو منت گذاشته بودیم. زمانی که تازه متولد شده بودی، بر دل مارت انداختیم که تو را داخل یک صندوق چوبی بگذارند و او را بر رود نیل قرارش دهند.

وَقَالَ نُوحٌ رَبِّ لَا تَذَرْنِي عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دِيَارًا (نوح: ۲۶)

هزار سال یعنی ده قرن، روزها و شبها نوح مردم را دعوت به پرستش خدا می کرد، اما این دعوت طولانی نتیجه اش چیزی جز فرار کردن این قوم نبود؛ فرار از پذیرفتن حرف حق. آن قدر که وقتی صدای نوح را می شنیدند، انگشت بر گوش می کردند و لباس هایشان را روی سرشان می کشیدند و در برابرش متکبرانه رفتار می کردند. نوح نبی، پنهان و آشکار دعوتشان کرد اما نتیجه ای حاصل نشد کار سخت و نافرمانی که زیاد شد به خدا شکایت کرد و دل شکسته از رفتار و گفتار این قوم لب به نفرین گشود و این طور گفت که ای خدای من! بر روی زمین کسی از

کافران را باقی مگذار...

إِذْ قَالَ يُوسُفُ لِأَبِيهِ يَا أَبَتِ إِنِّي رَأَيْتُ أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَبًا... (يوسف: ۴)

پسر یعقوب بود و وارث پیامبری، عزیز و دوست داشتنی پدر، اما حوادث سخت و بزرگی منتظر این کودک بود آینده ای که بی شباهت به افسانه نبود از انداخته شدن در چاه توسط برادران تا همه کاره مصر شدن... همه چیز از یک خواب شروع شد یک خواب عجیب اما زیبا، خوابی که پسر این طور برای پدرش تعریف کرد: پدر عزیزم! در خواب دیدم که ۱۱ ستاره همراه با ماه و خورشید بر من سجده می کنند پدر دستی بر صورتش کشید و کمی به فکر فرو رفت خواب عجیبی بود پدر اما در جواب فقط یک توصیه به یوسف کرد: خوابت را برای برادرت تعریف نکن که برایت نقشه می کشند!

...قَالَ لَهُمْ مُوسَى اَلْقُوا مَا أَنْتُمْ مُلْقُونَ (يونس: ۸۰)

موسی که رفت پیش فرعون و معجزه ها را نشان داد فرعون فکر کرد که باز هم با جادوگر دیگری طرف شده است؛ البته این بار یک جادوگر بسیار قوی این شد که دستور داد تا همه جادوگران کاربلد را جمع کنند و به خیالش با موسی مسابقه دهند مردم که جمع شدند و جادوگران که آمدند موسی که از قدرت خدایی معجزاتش مطمئن بود رو به آنان کرد و گفت: هر چه که دوست دارید و آن چه که دارید را بیا نذرید تا ببینیم چه هستند و چه می کنند.